

بلد هستند دشوار است .

در این هنگام تیر باز عیار بمیان گفتار ضیمران دویده گفت :
- بیگمان تو را خودخواهی گریبانگیر شده خواستی بالهالك دیو
همسر و همناشوی ؟

ضیمران با اندوه ویشیمانی اظهار داشت :

- آری ، بخدایان سوگند ، درست و راست گفتمی ، من با خود گفتم
جای آنست که در اینجا افسون را بیازمایم و هر گاه کامیاب شدم بار دیگر
باز به سبزوار برگردم و لالای نازنین را با نیروی افسون از چنگ تورانیان
برهانم و با این اندیشه تا یکصد گام به برج نزدیک رفته افسون را بکار بردم
که ناگهان از دور صدای غلطیدن پاشنه‌های در آهنین برج را شنیدم و
آواز مردی چند بگوش رسید که پیدا بود یکدیگر را برای بیرون آمدن
از برج صدا میکنند و چون راهزنان آن آوازه‌ها را شنیدند با شور و شادمانی
فریاد زدند این صدای برادران خودمان است و با شتاب پیش تر راندند من
نیز با آنها همراهی نمودم اما هنوز به پنجاه قدمی برج نرسیده بودم که
همه و آشوبی برخاست و گویی جرس‌ها و ناقوس‌های جهان یکجا نواخته
شده سپس چنان مینمود که کوهی بزرگ فروریخت و کاخی بلند و از گون
گشت و در یکدم آنهمه گورگور و طراق طراق پایان یافت و من که دانستم
هم اکنون در طلسم افتاده یا خواهم افتاد و دیگر راه گریز نخواهم داشت
افسون درم را بیاد آوردم که مادرم بمن آموخت و سفارش کرد چ�هنگام
خطر و زمانی که بیم جان باشد آنرا بکار ببرم که زبان بزرگ میرساند و
دستور آن چنین است که باید چشم بر هم نهاد و هم در دل و هم به زبان آورد
« که میخواهم از اینجا به فلان جای برسم » مادرم بی در پی بمن میسپرد که
مبادا سخنی غلط بگویی که به بهای جان تمام میشود اما من در آن هنگام
از بیم طلسم و از بیم آنسکه بچنگ الهاك دیو افتم و او که خواهد دانست
سرما بهی آشوب و گشودن درها و بندها من بوده‌ام بدلتخواه خود سزایم
را بدهد .

با خود اندیشیدم که همدان را نیت کنم زیرا در آنجا میتوانم گزارش
کار سالار بیژن را بدر بار شهر بار برسانم اما از سراسیمگی و پریشانی
نام همدان را فراموش کرده بودم و تنها لغت نیاوردم بیادم آمد که
گفتم بد نیست بیابنت نزدیک است از اینرو دیده بر هم نهادم افسون را

بکار برده بر زبان چنین گذرانیدم :

« ای نیروی این افسون شاه تشکلی مرا به دماوند برسان : »
نمیدانم چه شد که بجای نپاوند دماوند بر زبانم آمد - بدتر از این
آنکه مادرم سپرده بود مبادا راههای دور را نیت کنی که رنج و آسیب
فراوان بتو میرسد .

خدایان بعل و مردوخ ویرا بیمارزند که هر چه گفت راست گفت .
همینکه نیت کردم و دومین بخش افسون را خواندم ناگه دیدم گردبادی
مرا از پشت شتر بهوا برداشت و چنان تند و سخت بود که چشمانم را رو بهم
فشرده هر دو گوش را بدست پوشانیدم اما وزش باد چنان سرد و دشوار
بود که گفתי هم اکنون جز تنی افسرده و بخزده از من بجا نمی ماند اما در
گیرا گیر پیکاری که میان مراک با زندگانی من در کار بود خود را روی
زمین بافتم و بیچاره وار بخاک در غلطیده بیهوش شدم . بامدادان هنگام
بر آمدن آفتاب چشم گشوده گروهی مردم را بر سر خود دیدم و چون برخاستم
و پرسیدم که اینجا کیست مردم باشگفتی گفتند: چگونه نمیدانی که اینجا
دماوند است. منکه درست نگرستم دانستم که پشت دروازه ، سریل نزدیک
خندق بزمین فرود آمده ام و در حالیکه بکار خرد میاندمشیدم و سرگردان
میگشتم و دیک چکنم و چه نکتم را بر اجاق دل آتشین خود بار کرده بودم
ناگهان دیدم در مردم سرو صدائی هست و گروهی از شهر سواره بیرون
میروند و از گفتگوی مردم نام بیژن و موکب بیژن را شنیدم و چون پرسیدم
دانستم که درست شنیده ام سپاس یزدان را که بکام دل رسیدم .

بیژن از این داستان سخت به حیرت افتاد و چون دیدگان ضیمران
بابلی پیوسته اشک ریز بود و آه های سوزان پیاپی از سینه اش بر می آمد
بیژن را دل بروی بسوخت و روی به تیر باز عیار نموده گفت :

- استاد کاردان ما اکنون در کار این درست گرامی که در راه خدمت
و برای رهائی ما از چنگال دشمن، همدم ناز نیش را از دست داده است چه
میتوانی کرد؟ آیا برای باری و کمک کاری او تدبیری بکار میتوان برد؟ تیر باز
با سخنداد :

- بجان سالار مهربان سوگند که همین دم بکار او میاندمشیدم اگر
راستش را بخواهی در این سفر من شکر دی (شاه کرد) زده ام و دستبندی
بکار نیآورده ام که سزاوار نام و نشان عیاران در بار شهر بار باشد هر گاه

اکنون تو دستوری دهی و رخصت فرمائی از همین جا من و کاب عزیزت را ترك گفته بدنبال دلیر دلفریب استاد با بلی خواهم شتافت و اگر آن گمشده نازنین را بدست آوردم و دل و دماغی داشتم شاید سری هم به الهاك دیوزده او را ناگزیر سازم که آن جوان مردان و اهزن را از زندان خود رها سازد و آنان را که گمان میبرم مردانی باشند سزاوار میدان پیکار، همگروه بخدمتت خواهم آورد تا در جرگه دلاوران لشکر و بزه سالار در عرصه کارزار خود نمائی کنند. بیژن بمیان سخن تیر باز دویده گفت:

— راست میگوئی در بنغ است که چنان مردانی از ننگدستی و بینوائی

دزد و راهزن شوند و برای کشور خویش جان سپاری نمایند.

بنابر این قرارداد بعد از آنکه یاران از گرمابه بیرون رفتند تیر باز دست بیژن را بوسیده از موکب وی جدا گشت و روز دیگر سالار نامبرده با سواران خود ضیمران را نیز همراه گرفته بجانب همدان شتافت.



بند ششم - دربار گاه منوچهر

هنگامیکه بیژن به شهر همدان نزدیک شد خبر یافت که پادشاه منوچهر بعد از برافکندن فتنه و آشوب سکاهاى تورانى و پس از اطمینان از امنیت کشور بار دیگر با همه بزرگان و سرداران و لشکریان ایرانی از پایتخت بجانب عراق تاخته اکنون در نزدیکی نینوا بسا آشوریان مشغول جنگ و پیکار است .

با آنکه بیژن مدتی دراز بود که از خاندان خود خبری نداشت و دیدار خویشاوندان و دوستان را در پایتخت آرزو مند بود همینکه خبر جنگ پادشاه را با بیگانگان آشوری شنید از مردانگی دور دید که بزرگان کشور و همکاران و گروه دلاوران ایرانی در میدان جنگ بزرگت ورنج باشند و او بخانمان خویش رفته بر بستر آسایش تکیه زند هر چند که این آسایش روزی باشبیهی بیش نباشد از اینرو راه خود را برگردانیده از جاده نپاوند بسوی کردستان شتافت و از کوهستان میان بانه و بوکان گذشته وارد خاک آشور شد . بیژن در نخستین شبی که بمرز و بوم آشور رسید شنید که یکی از لشکرهای دشمن که تازه بسیج کرده اند در یکفرسنگی دهکده ای که او اتراق کرده است لشکر گاه دارند بنا بر این بیژن احتیاط را از دست نداده با سوارانی که همراه داشت خود را بدامنه کوهسار کشید و شب را در جنگل گذرانید چون صبح شد بیژن از پشت درختان بلوط بتماشای جنبش اردوی آشوریان پرداخت و مشاهده کرد که سر بازان این لشکر از جنس ارمنی و طوایف خالیدی هستند که بدسته های صد نفری قسمت شده اند و با کمال تعجب میدید که بر هر دسته صد نفری پنج تن سر باز آشوری فرماندهی دارد سر بازان نوکار پیاده میروند و آشوریان برگردونه های تیغه دار آهنین سوارند که رکابها و دیوارهای آن باخارهای بلند نوک تیز پوشانیده شده است - سر بازان آشوری نیز زیر فرمان سرهنگان و افسرانی بودند که

بیای از هر جانب بر سر گردونه‌ها تاخته پاتاویانه بر سر سر بازان گردونه سوار میزدند تا آنان زبردستان خود را به تند رفتن مجبور کنند سر بازان آشوری نیز عرابه های جان ستان خود را بمیان دسته مابین خود دوانیده بانوک نیزه و تازیانه های سیمین از یکجانب و با تیغه ها و خارهای گردونه از جانب دیگر سر بازان بینوا را مجروح و زخمی میسازند و هر گاه یکی از آنها برای بستن زخم خود دمی در نک میکند زخم دیگر میخورد .
بیژن به ضیمران گفت :

- این آشوریان خونخوار ستمگر آیا میخواستند با دست همین سر بازان ستمکش دلشکسته شاه منوچهر و سپاه ایران را در میدان جنگ از پا در آورند .

ضیمران پاسخ داد :

- به ۱۰۰۰ کنون اینکه میبینی نهایت مهربانی و نوازشی است که مردم آشوری با زبردستان خود میکنند بروبین با بردگان و اسیران جنگی چه سلوکی روا میدارند که اگر یکی از آنچه که این بیدادگران درنده خوی با مردم بیگانه روا میدارند به چشم بینی راستی که از نام و نشان آشور و حتی از زنان زیبای ایشان بیزار خواهید گشت .

بیژن پرسید: مگر زنان آشوری زیبا هستند؟

ضیمران گفت :

- آری زیبا ... و بسیار زیبا زیرا قرنهای میگذرد که آشوریان به کشورهای دور و نزدیک که خود تاخته مردان آن ملت ها را به اسیری آورده در کارهای طاقت فرسا بکار میگیرند تا آرام آرام از گرسنگی و رنج و تعب نسا بود شوند و هر چه زن زیبا در آن سرزمینها بدستشان میافتد به بردگی گرفته در کاخهای بهشت آسای خود سرمایه عشرت و لذت قرار میدهند و از آن بر بیچهرگان ناگزیر فرزندان زیبا و دلفریب و دخترانی ماه پیکر بوجود آمده اند که اکنون نژاد نوین آشور همان زیبا رویانند بیژن از ضیمران پرسید: آیا پادشاه آشور با مردم بابل چگونه رفتار میکند؟
به گمانم میرسد که آشوریها با اهل بابل چون نژاد و زبانشان بهم نزدیک است خوش رفتار باشند. ضیمران پاسخ داد :

- عجب میگوئی مگر گرک درنده با کژدم کور خویش و بیگانه میشناسد؟ امیدوارم آن روز نزدیک باشد که بشهر نینوا وارد شوی و بر سر در کاخ پادشاه آشور این خودستایی وحشیانه را بخوانی ..

(من خاک ایلام «خوزستان» را از مردوزن نهی ساختم و تنهاماران
 و موران را رخصت دادم که در آنجا سکنی گزینند من خدایان بابل را به
 نینوا آوردم و مردم بابل را از روان و توان بی بهره گردانیدم تا دیگر
 گستاخی نوزند و در برابر فرمان من سرکشی ننمایند.)
 آری آشوریان کتابخانه‌های بابل را ز برطاقها بش که واژگون ساختند
 مدفون گردانیدند تا هرگز بابلی بدانش و پیش خود را نستاید و سرافرازی
 ننماید .

در اثنای گفتگوی بیژن با ضیمران اردوی آشوری آرام آرام از آن
 نقطه دور گردید و بیژن از دامنه‌های کوه‌سار بجانب اردو گاه ابرانیان
 شتافت .

هنگامیکه خبر نزدیکی موبک بیژن به لشکر گاه شاه منوچهر رسید
 بزرگان ایرانی به پیشواز وی تاختند و پدرش کیوونیا کش گودرز تا کنار
 اردو از سالار جوان استقبال نمودند بیژن بکسر بخر گاه شاه منوچهر رفته
 در برابر وی نماز برده بخاک افتاد و پادشاه مهربان آن دلاور جوان را نزد
 خود خوانده پیشانیش را بوسه داد و خدماتش راستود سپس فرماندهی پیش
 تازان سپاه ایران را بدو واگذار کرد و چون بیژن گزارش داد که لشکری
 نوکار از ارمنی و خالیدی به کمک آشوریان می‌آیند پادشاه و برادر به جلو گیری
 لشکر مزبور گماشت .



بند هفتم - اتحاد مصر و لیدییه

هنگامیکه بیژن برای تاختن بر سر لشکر ارمنی و خالیدی خود را آماده میساخت او را خبر کردند که بزرگان سپاه در خرگاه پادشاه گرد آمده راجع به مطلب مهمی انجمن کردند و بیژن نیز باید در انجمن حضور یابد، وقتی بیژن به خرگاه رفت از افسران و نگهبانان در راهرو و شادروان شنید که دو فرستاده یعنی دو سفیر از دو کشور مصر و لودییه وارد شده اند و اکنون درون خرگاه میباشند کشور لودییه همان است که اروپائیان آنرا لیدییه میخوانند و در آن زمان از دولت های معظم گیتی بشمار میرفت .

بیژن به خرگاه درون شد و در صف سالاران جوان بر کرسی نشست در آن دوره هنوز آئین حضور پادشاه طبق مقررات زمان هخامنشی در کار نبود و در انجمن های رسمی حاضران بحضور شاه می نشستند و شاه در صدر انجمن قرار میگرفت و همه کس آزادانه آرای خود را بیان مینمودند بیژن که به انجمن رسید سفیر مصر نطق میکرد و پیام پادشاه خود را شرح میداد که خلاصه آن این بود که هر چند دولت مصر از رفتار خشونت آمیز آشوریان هیچگاه دلخوشی نداشته است اما بهر حال اینرا هم مصالحت نمیداند که دولت نامبرده در نقشه ی جغرافیای گیتی بی نشان و بی نام گردد زیرا بقای موازنه ی سیاسی و دوام صلح عمومی چنین اقتضا دارد که دولت آشور بر جای باشد و در این زمینه دولت لودییه نیز همینگونه می اندیشد و پادشاه لودیها بزبان سفیر خود پیغام های فرستاده که تمامی آنها با موافقت دولت مصر تنظیم یافته و میباید پادشاه و بزرگان کشور ماد نکات آن پیام را در نظر گرفته بدانند که شهر یار مصر نیز بشتی بان آنست .

پس از بیانات سفیر مصر، سفیر لودییه بر پا خواسته چنین گفت :
- پادشاه کیوان دستگاه من در شکفتی و حیرت است که چگونه شهر یار ماد بایک مشت رعابای بابلی و با حکمران بابل خود را متفق و متحد قرارداده و حال آنکه مدتهای دراز میگردد که شهر بابل و تمامی سرزمین

کلدانه بطور رسمی و عادی جزء خاکها و کشورهای تابع آشور درآمده و
 مردمان کلدانی با رغبت و خشنودی از پادشاه آشور فرمانبری نموده‌اند و
 همچنین تمامی سرزمین‌هایی که از قدیم خود را به بابل وابسته میدانستند
 وابسته و مطیع آشور گردیده باج و خراج و سر باز به نینوا میفرستند اکنون
 هر گاه بکنفر حکمران بابل نسبت به خداوندگار مشروع و قانونی خرد
 سرکشی آغازیده طغیان نموده باشد البته سزاوار شان و مقام پادشاه ماد
 نیست که از باغی مزبور پشتیبانی نماید و حتی وی را متفق و متحد خود
 قرار دهد - پادشاه و خداوند نیرومند من اعلام میدارد که اگر مابین ماد و
 آشور اختلافی پدید آمده بهتر است که پادآوری و میاچگیری دودولت
 لودییه و مصر آن اختلاف پایان یابد و دو پادشاه بزرگ تعهد می نمایند بر
 پادشاه آشور این مطلب را بقبولانند که از این زمان بعد در کارهای داخلی
 ماد مداخله نکند و آشور از ماد باج و سوا نخواهد و کشور ماد را مستقل
 بشناسد و دودولت آشور و ماد، در همسایگی یکدیگر با مهر بانی و وداد
 بگذرانند و نیز من و همکار مصری من ناگزیر هستیم این نکته را آشکارا بگوئیم
 که هر گاه پادشاه بزرگوار ماد این پیشنهاد دوستانه را نپذیرد دودولت
 لودییه و مصر از فرستادن سپاهیان خود به کمک آشور دریغ نخواهند ورزید
 و البته عواقب آن حال را که امید است روی ندهد خدایان میدانند که چه
 خواهد بود !

هنگامیکه سفیر لودییه سخن میگفت رنگ و روی پادشاه منوچهر
 بسرخی گرائیده آثار خشم و غضب در چهره‌ی زیبا و مهر بانس نمودار شد و
 همچنین بسیاری از سرداران و بزرگان ایرانی در جای خود بیخودانه تکان
 میخوردند و دست‌ها را بقبضه‌ی شمشیر برده بودند.

همینکه پیغام گزار بهای هر دو سفیر پایان یافت، شاه منوچهر اشاره به
 سپید نریمان نمود و او چنین گفت :

- سپاس هر مزد بزرگ بکتارا که به مردم ایران زمین نیرو بخشیده
 است و دلیری با خرد و دانش تابهیچگاه از راه داد بر نگرديم و به بیداد
 نگرويم اما افسوس و دریغ که دو پادشاه از دو کشور نامور اینچنین پیامی
 بفرستند که با سخن کودکان و بر نایان جور آید و از آزمودگی و آئین دور
 باشد و ما اکنون چاره نداریم جز آنکه گفتار جوانان را بزبان جوانان پاسخ
 دهیم و از سخن آنچه که شنیدیم سخن گوئیم اینست که از فرزند خودمان

بیژن هنرمند که بر ناتربن مرد این انجمن است درخواست میکنیم پاسخ این پیغامها بگوید و هرچه او گوید خداوند شهریار ایران و مردم ایران را پسندیده است .

شاه منوچهر بازه ! زه ! وبه ! به ! آفرین !... گفتار سپهبدراپشتیبانی نمود و بیژن پیاپی خاسته چنین گفت :

— خوشا مردمی که همواره دادجویند و بیداد نگویند . هر چند مرا روز چندان نپائیده اما از پیران و کهن سالان شنیده‌ام که میگویند آشوریان با مردم جهان جز به ناپکاری و ستم و درندگی و آزار بیگناهان و کشتار بردگان راه و روشی نداشته و ندارند و اینرا هم شنیده‌ام که میگویند شاه مصر و شاه لودیبه از بردن نام آشور بیزار بوده‌اند و این گفته‌ی شاه لودیبه زبانزد همگان است که چندی پیش فرموده است :

(ای کاش در جهای شوری زاید مگر آشور گرك خوی دیگر نیاید !)
اینك باید دانست چه چیز تازه پدید آمده است که جای آن همه بدبینی و بیزاری را اینهمه مهر بانی و باری گرفته است ؟ ما که چیزی تازه نمیبینیم جز آنکه رشک و ناتوان دیدی پادشاهان را در پس پرده مینگریم و چون چنین است ما آشکار میگوئیم که خداوند پادشاه سپهر جاه ایران اکنون با مردم سراسر ایران هم آهنگ و یکدل بنا بودی بنیاد ستمکاران کمر بر بسته و تا کنون عروس کامیابی را در آغوش نیرومندی در آورده‌اند گو آنکه مصر را از این کامستانی خوش نیاید و لودیبه ز آآه و آندوه فرزند اما اینک سپاهیان آن کشور بكمك نینوا خواهند رسید چه خوشتر از این زیرا که مرد شکار از فراوانی كيك و كبوتر دلشاد میگردد و باز بلند پرواز از آوای زاغ و زغن لقمه‌ی خود را هر گز نیازد اینك این ما و این میدان نبرد تا اورمزدیكنا کرا خواهد و از بس پرده چه رونماید !

سخنان بیژن با فریاد زهان زه !... آفرین !... از طرف حاضران انجمن استقبال شد و در پایان (حکیم) جاماسب وزیر دربارهی کلدانیان گفت :
— جهانیان گواهند که کشور کلدیه کهن ترین پادشاهی گیتی بوده است و شهر بابل زایشگاه دانش‌های برپا شناخته شده ، تنها فریب و نیرنگ آشوریان توانست آن پادشاهی را تپاه سازد و مردم دانشمند بابل را بنده و برده گرداند چنانچه شهر زیبا و بزرگ بابل که بنام (عروس شهر های جهان) نامیده میشد در چنگال ستمکاری و بیداد آشوریان بروزی بس

زارو فکار افتاده است تا این زمان که مردی از نژاد بلند و از خاندانهای کهن بنام (نیوبولاس سار) با پستی بانی مردم کلده و هم آهنگی کاهنان و دانشمندان بابل برای آزادی میهن و آبادی کشور نیاکان و سر بلندی ملت خویش کمر بست و خداوند منوچهر شاه که ملت کلدانی را همراهی و همراه او دید دست نوازش و یاری بسویش گسترد و ایرانیان همگی این کار را پسندیده آفرین گفتند زیرا هم او و هم مردم بابل را سزاوار یاری و یابوری می دانند .

اکنون جای شکفتی و افسوس است که پادشاهان دانا و بینای مصر و لودی به بجای دستگیری و یابوری مردم کلده ایرانیان را سرزنش میدهند که چرا از ستمکاری آشور جلوگیری نموده اند .

من بنام خداوند منوچهر شاه جهاندار خود از فرستادگان مصر و لودی به درخواست میکنم بفرمائید و ایان خود بگوئید که پادشاه ماد با پشتیبانی و هم آهنگی مردم ماد برای از بین بردن بیخ بیداد آشور برخاسته اند و از هیچکس و هیچ چیز که در این راه پیش روی ایشان بر خیزد باک نداشته شمشیر را با تیغ کین و نیزه را با نیزه و مشت را ب مشت پاسخ خواهند داد ! ...
 یار دیگر حاضران انجمن فریاد آفرین بلند کردند و شاه منوچهر دوسفر بیگانه را هماندم رخصت داد که بکشورهای خود باز گردند .



بند هشتم - دشمنی دجله با آشور

شب به نیمه رسیده بود که بیژن لشکر خود را آماده ساخته بقصد شبیخون زدن و نابود کردن نیروهای کمکی آشوریان که از راه کاپادوکیه به نزدیکی های نینوا و موصل وارد شده بودند میخواست روانه شود (۱) در آنحال بیاد استاد بابلی افتاده از پرستاران خرگاه فرماندهی جویای ضیمران شد یکی از دربانان پیش آمده خبر داد که بامداد امروز هنگامیکه بیژن به انجمن سرداران رفته بود ضیمران از اردو بیرون رفت و مخصوصاً سفارش نمود سالار بیژن چشم بر راه او باشد و تا استاد برنگردد بقصد هجوم بر سر لشکریان دشمن حرکت نکند - بیژن از آن پیغام در شکفتی ماند اما بهر صورت چون ضیمران بیادگار یار دلدار و فرستاده ی منیره بانو بود از بن دل بیژن و برا دوست میداشت و رعایت مینمود از اینرو در اندیشه فرو رفت که چه باید کرد اما پیش از آنکه برای ماندن یا رفتن تصمیمی بگیرد صدای پاسبانان اردو شنیده شد که فریاد میزدند :

« کیستی ؟ » و پاسخ آرام طرف بگوش نمیرسید ولی بار دیگر پاسبانان نزدیکتر و نزدیکتر همین صدا و همین پرسش را مینمودند و پیدا بود که پاسبانان پست به پست تازه رسیده تی را تحویل بکدیگر میدهند و بیژن که جلو خرگاه قدم میزد و منتظر شناسایی تازه وارد بود لغتی نگذشت در تاریکی شکل و اندام ضیمران را در وسط دو پاسبان تشخیص داد و ضیمران پس از درودی که از دور تقدیم نمود از بیژن خواهش کرد بر او منت نهاده دمی بدرون خرگاه رود تا ضیمران بتواند نفسی تازه کند.

(۱) کاپادوکیه همان ولایتی است که در عهد اسلام نام دیار بکر و جزیره نامیده هذله و مابین فرات شمالی و دجله شمالی واقع و همیشه جزء ایران بوده حال دست ترکیه است .

بیژن که دانست استاد بابلی خبر مهمی دارد بازوی او را گرفته بدرون
خرگاہ رفتند و آنجا ضیمران گفت :

— سالار ناز نینم گو یا خدا یان بابل و بزه مردوخ بزرك و توانا میخواست
دیدار تو را با خداوند کار بانوی گرامی من نزد يك و آسان گرداند زبراکار
نینوا بیایان آمد .

بیژن با حیرت و در عین شادمانی پرسید :

— چه میگوئی ؟ چگونه بیایان آمد؟ زود تر بگوی بدانم چه در دل

داری ؟ ! ضیمران پاسخ داد :

— ای سالار گرامی بدان که از روز کاران پیشین اختر شماران گفته اند
که هیچگاه شهر نینوا بچنگ دشمن نمی افتد و کشور آشور روی تباہی
نمی بیند مگر آن زمانیکه اروندرود با بزبان ما بابلی ها نهر دجله بدشمنی
نینوا برخیزد . پادشاهان و مردمان آشور از این پیش بینی اختر شماران
چنان می بنداشتند که تاجهان پایدار و چرخ آسمان در گردش است شهر نینوا
پای برجا و کشور آشور استوار خواهد ماند زیرا هر گزار و ندرود با کسی
دشمن و دوست نمیشود و آب روان با این چیزها کاری ندارد اما دوشنبه
سر نوشت بد از پس برده نمودار گشت و ناگهان آب دجله روبه فراز بر شدن
گرفت و از درون شهر بکوچه ها سر کرد از بیرون خندق را آب انباشته زیر
دیوار یعنی زیر برجها و باره افتاد و تا پادشاه و بزرگان رفتند چاره نمی
اندیشند باره بدر ازای چهار هزار گز (۱) فرو ریخت . تو خود میدانی که
روز گاری دراز است نیروهای ایرانی و بابلی در کرد حصار نینوا سر گردانند
و منجنیقها و چرخهایی که استادان همدانی برای کوبیدن دیوار و برجها
باراهنمائی حکمتانان ساخته اند تا کنون به اینجا نرسیده زیرا کوهسارها
و قلعه های بلند برای کشیدن آن ابزارهای سنگین و چرخها آسان آسان راه
نمیدهد اما از آنجا که بخت خداوند منوچهر بلند است و مردوخ بزرك می-
خواهد ما مردم بابل را از چنگال گرک های آشور برهاند بکچنین پیش آمدی
روی نمود . بیژن باشکفتی و خرمی گفت :

— این مزده که بمن بخشیدی بزرگتر از آنست که مزد گانی آنرا
من بدهم و باید شاه این گزارش را بشنود و پاداش تو را بدهد اما بگوی

(۱) دیودور سیسیلی از قول کتزیاس مقدار خرابی دیوار را «ست استاد یونانی» می نویسد
که ۴ هزار گز میشود .

بدانم تو چگونه و از کجا آنرا شنیدی ؟ ضیمران پاسخ داد :

— ای سالار جوانمرد ، من مادر بزرگی پیرو فرتوت دارم که دژ جادو استاد است. یکی از دخترانش پادشاه کنونی آشور را که « سرخس » باشد شیر داده و دایه اش بوده است. در این سالها که جنگ ماد با آشور در گرفته است تا زمانی که نیروهای سرخس شاه فیروز مند بودند و هم مادها و هم بابلی ها را در میدانهای جنگ میکوفتند کسی را پروای جادوگری نبود اما چندی پیش زمانی که تو و من هنوز در خراسان بودیم سرخس شاه که از فیروزی بیایی نیروهاش مست غرور بوده در لشکر گاه خویش جشنی بزرگ برپا میکند که یک هفته همگان در بادیه نوشی گذرانیده زنان و دوشیزگانی را که از دشمن گرفته بودند بیای کوی و رقص و ادا داشته روز و شب ، سر کرده و سرباز ، بی پروا و آشکارا در نابکارها فرورفته بودند . چون گزارش حال آنان به شاه منوچهر و به بخت النصر بابلی میرسد بخت النصر که بگانه پسر فرمانروای بابل است خود را به لشکر گاه ایران میرساند و نزد شاه منوچهر نقشه نئی ریخته ناگهانی از دوسو بر سر آشوریان هجوم میبرند و آن اندازه از دشمن میکشند که پس از ریختن کشتگان برود دجله ، آب آن شط سرخفام میگردد (۱) در آن هنگام سرخس شاه به نینوا میگریزد و باردیگر سپاهی از نو آراسته برادرزنش را بفرماندهی آن سپاه میگرداند و خودش باره و برج پایتخت را استوار گردانیده در نینوا حصار میپوشد اما برادرزن سرخس شاه بنام (سالمان) هر چند مردی دلیر و لشکر شکن بود چون بخت آشور و از گون شده بود او نیز در جنگ با پدرت سالار گیو بزرگوار از پا درآمد و سرخس شاه باردیگر به استانها و شهرستانهای پهنآوری که همگی از بیم و هراس فرمانبرش میباشند پیغام ها فرستاد و لشکر طلبید و در آن میانه از دایه و مادر دایه اش بیاد آورد و بنهانی کماشکانش را بیابیل فرستاد تا مادر بزرگم را به نینوا بردند و سرخس شاه از وی نیاز نمود که با سحر و افسون خود یاریش کند .

ولی آن پیرزن که هشیار و بیدار کار خوبشتر است و نیز مانند دیگر مردم بابلی از بن دل خواهان تپاهی آشور میباشد خردمندانه به سرخس شاه پاسخ میدهد که سه دوره هر دوره چهار روز تو را قرانی در پیش هست باید

(۱) سرخ شدن آب رود نیز روایت دبودور سیبیلی از قول کتزیاس یونانی است .

شکیب ورزید تا بخواست خدایان آن سه دوره قران بکنند آنگاه من میتوانم چنان جادویی بکار برم که دشمنان هر چند بشمار بگهای کف دجله باشند بکسر نابود شوند - همینکه دوشنبه پیش آمد ویرانی برج و باره رومیدهد از آنجا که این داستان از سالهای دور و دراز زبانزد مردمان بود و میگفتند تا دجله دشمن نشود نینوا بپا خواهد ماند گ-وئی طوفان رودخانه و ویرانی حصار مانند صاعقه می بود که برفرق آشوریان فرود آمده زیرا همگی از شاه گرفته تا سپاه دست و دلشان سرد شده چشم براه نابودی و تباهی دوخته اند و مادر بزرگ من چنان می پندارد که شاید سرخس شاه از بسیاری نخوت و غروری که دارد ناگهان خود و گروه کسان و بستگانش را در آب یا آتش اندازد و نابود سازد و در آن میان پیرزن فرتوت بیگناه نیز قربانی شود از اینرو در پی چاره جوئی برآمده از يك جاسوس بابلی که در خدمت سرخس شاه است درخواست میکنند که برادر مرا که در دهی نزدیک نینوا سوداگراست بپا گاهاند و برادرم که از رسیدن من در موکب شما خبر داشت بیدرنگ نزد من آمد و ما دوتن همراه آن جاسوس از راه دجله بکنار باغهای کاخ شاهی رفتیم و چون جاسوس پروانه داشت همه جا آسوده گذشتیم اما در نخلستان کنار دجله تاشب درنگ کردیم همینکه هوا تاریک شد مادر بزرگ فرتوت همراه دایه خاتون دخترش نزد ما آمد و ما آنان را در زیر پوشش يك قایق جاداده باهمان جاسوس از بندها و پاسگاهها گذشتیم و آن دو زن را برادرم به خانه می که درده دارد برد و من باشتاب نزد تو آمدم و آن جاسوس راهم که (عبدبعل) نام دارد بانوید يك کیسه خاک زر نزد فرماندهان لشکر ارمنی - خالدی فرستادم تا آنان را که همگی از سرکردگان آشوری هستند از سرکشی و دشمنی دجله با نینوا آگاهی دهد و بیگمان بدان همینکه آشوریان در آن لشکر این خبر را بشنوند هر کدام بسمتی خواهند گریخت و مردم ارمنی و خالدی هم که از زیر تازیانه و فشار سرکردگان آزاد شوند بیدرنگ همگان سرخویش گیرند و روبه خانمان خود باز گردند بدانگونه که هر گاه مافردا نیمروز پیرسش حال ایشان رویم خواهیم دید که لشکر گاهی تهی از مردم و چادرها و خ-ر گاههائی بی سر کرده و تابین برجای مانده است .

سخنان ضیمران بقدری عجیب بود و بعدی تازگی داشت که بیژن در همین اعتماد و اطمینان قلبی که بدو داشت میخواست باور نماید اما بهر حال

در نخستین قدم لازم بود شاه را از واقعه باخبر سازد از اینرو به ضیمران گفت تو بخوابگاه رفته آسوده بخواب و خوبشتن تکاور شبرنگ خویش جسته مهمیزی به پهلوی اسب اشاره نمود و دمی بعد به اردوی شاهی رسیده از سرپاسبان خرگاه پرسید آیا خداوند در خوابت ؟

سرپاسبان خندیده گفت :

- ای همکار گرامی از روزیکه جنگ با آشور آغاز شده است هرگز خداوند را ندیده‌ام که در بستر آسایش غنوده باشد زیرا هنگامیکه همگان بخوابگاه میروند تازه خداوند بگه و تنها در میدان پشت خرگاه روی خاک زانو زده با هر مزد دادار بر ازونیاز میبردازد و هم اکنون نیز در آنجا است بیژن گفت :

- مرا به نزدیکی‌های جای خداوند برسان - سرپاسبان بیژن را بکنار میدان برد و همینکه شاه منوچهر صدای سرفه و پای او را شنید گویی از پیش آگاهی داشت زیرا آواز داد :

- هان ، فرزند دلیند و دوست من ، بیژن پیش آی کسه میدانم مژده می داری !

بیژن مات و مبهوت شد که چگونه در تار یکی شب شاه و بر اشناخت و چگونه از مژده سخن میراند ؟

دلاور جوان پیشتر رفت و شاه دست فرآورده، دست او را گرفته نشانید و فرمود :

- همیندم سروش ایزدی مرا گفت نینوا را بتو بخشیدند و دشمنان را نابود گردانیدند و مردم ابران را بر فرق جهانیان نشانیدند دیگر شاد باش و آسوده بر بستر بنحسب که بیژن کارها را بفرجام میرساند - اینک تو بگو بدانم چه با خود داری ؟

بیژن با ایسان قلبی زانوی شاه را بوسیده ، داستان ضیمران را از سر تا بن گزارش داد و شاه از جای خود برخاسته گفت :

- هم اکنون گرنای بزرگ را مینوازند و تو با سپاهیان رکابی بسوی آن سمت که دیوار فروریخته هجوم خواهی برد - دسته‌های پل انداز و مشعل دار نیز پیشاپیش شما روی خندق را با پل‌های «هزارتا» میپوشانند . . . هان روبه پیش ، ایزدان یارتان و هر مزد یکتا نگهدارتان باد ! . . . من بیایی نیروهای کمکی میفرستم .

پل‌های هزارتا از نی یا تخته‌های سخت بازنجیر یاریسمان بهم پیوسته
 میشد که وقت حمل و نقل آنرا تا کرده بارشتر با قاطر میکردند و هنگام لزوم
 آنرا میگسترانیدند و از يك سمت خندق بسمت ديگر پيش ميبردند و چند
 سر باز فداکار خود را به آب افکنده سر پل را گرفته در جانب ديگر با ميخ
 و قلاب آنرا استحکام ميدادند تا ديگران از روی آن گذشته خود را به برج و
 باره برسانند اما در این شب کار ایرانیان آسان بود زیرا باره و برج فرو
 ریخته بود و جز سر بازان آشوری مانعی برای درون رفتن بشهر در پيش
 نداشتند .

پادشاه آشور وقتی خراب شدن باره را شنید ديگر دستوری برای
 دفاع نداد اما سرداران و سرکردگان جوان آشور نیروهای خود را بجانب
 بیرونی خندق انتقال دادند تا صفوف سپاه قسمت‌های ویران شده را ببوشانند
 و در آن شب همینکه مشعل‌داران ایرانی به سر بازان آشوری رسیدند ناگهان
 مشعل‌ها را افروختند و فرمانده جوان ایرانی پیشاپیش نیروهای خود با
 شمشیر کشیده بر سر آشوریان تاخت و در همان اثنا پل‌داران پل‌ها را روی
 خندق کشیدند و بیژن قسمتی از نیروهایش را برای مشغول ساختن سر بازان
 بیرونی گماشته خوبستن با قسمت ديگر از پل گذشته در اوایل کوچه‌های شهر
 مدافعین آشوری را به دم تیغ تیز دادند اما آشوریان نیز با نهایت جانفشانی
 بدفاع میپرداختند - همینکه آشوب و همهمه بسگوش سرخس شاه رسید
 تمامی زنهای اندرون و بسته‌گان و خویشاوندان خود را در آن وقت شب بدرون
 تالاری که پیش از وقت برای مقصود خود آماده ساخته بود فراخواند و
 هر کس را که حضور نیافته بود به جبر و زور بدرون تالار مزبور بردند آنگاه
 تمامی درها را قفل کرده میزهای عطر آگین را که در آنجا انباشته بودند
 آتش زد و تا ساعتی که بیژن خود را به کاخ شاهی رسانید از آن گروه و از
 جواهرات و طلا و نقره و اموالی که قبلا در آنجا گرد شده بود جز تل آتش
 و خاکستر چیزی باقی نمانده بود - برخی گفته‌اند سرخس شاه آن اقدام
 فجیع را بدین علت انجام داد که گمان میبرد ایرانیان با او و با کسانش
 همانطوری عمل خواهند کرد که آشوریان با ديگر ملت‌ها در طول قرن‌ها
 عمل کرده بودند و حال آنکه گمان سرخس شاه بخطا رفته بود و ایرانیان
 با اهالی نینوا بقدری مهربانی کردند که برای آبنندگان سر مشق انسانیت
 قرار گرفت .

بدین معنی که منوچهر پس از تسخیر نینوا فرمان داد هر مالی از اهل نینوا بغارت رفته جمع آوری شود و به آنها تسلیم گردد سپس برای آنها در نزدیکی نینوا شاید در همین شهر موصل کنونی جای اقامت تعیین نمود و پس از آنکه جمیع اهالی با اموال خود از نینوا به مسکن جدید انتقال یافتند فرمان داد شهر مزبور بکلی ویران گردد و قصدش این بود که از نینوا با آن همه ظلم و جور و ستمکاریها نشانی باقی نماند مبادا ملت های ستم دیده و از آن جمله ایرانیان از دین کاخ و کوچه ها و خیابانهای شهر نامبرده بیاد ظلمها و ستمهای آشوریان بیفتند و از بقایای مردم آشور انتقام بگیرند و بغض و کینه دوام یابد .

بند نهم - عشق بخت النصر

هنگامیکه بیژن از سمت شرقی وارد نینوا شد و قسمتی از محلات و کوی‌های خاوری آن شهر عظیم پهناور را مسخر گردانید به پشت بام کاخ‌های سلطنتی رسیده بود و با سر بازان آشوری که در عین ناامیدی و از جان گذشتگی می‌جنگیدند برای تصرف دروازه و برج‌های کهنه و ارك سلطنتی دست و گریبان بود آشوب و همه‌په و فریاد و ضجه از سمت غربی پایتخت نیز برخاست .

کاخ‌های سلطنتی در وسط شهر نینوا و درون حصار استوار کهنه ساخته شده بود - حصار کهنه از وسط شهر رو به غرب تا کنار دجله کشیده شده بود و دارای چهار درگاه بزرگ و چندین درگاه کوچک بود که برخی به کوچه‌های شهر و بعضی بجانب دجله گشوده میشد و رود دجله تا جائیکه از درون شهر نینوا می‌گذشت هر دو سمتش با سنگ و ساروج در نهایت زیبایی و استحکام دیوار بندی شده بود بطوریکه از سطح آب تا کف خیابانهای دو جانب رودخانه مقدار ده گز دیواره بود و در مسافت صد گز به صد گز پلکان ساخته بودند که در حکم بندر گاه‌های کوچکی شمرده میشد و هر کس میتوانست از پله‌ها پائین رفته به قایق سوار شود یا از قایق پیاده شود و از پله‌ها بالا آمده وارد شهر گردد .

صدای همه‌په و جنگالی کسه پیدا بود از جنگ آوردان است هر لحظه نزدیکتر میشد و ضیمران که در اثنای جنگ همه‌جا همراه دوتن از عیاران بدنبال بیژن میراند وقتی آشوب را در جانب غربی شهر دریافت یکی از عیاران را برای پژوهش و بازرسی فرستاد - دمی بعد عیار مزبور خیر آورد که نیروهای بابلی زیر فرمان بخت النصر فرزند رشید فرمانروای بابل از

راه دجله بشهر هجوم آورده اند و از بابل میگویند خود را به ابرانیان برسانند .

بیژن از دریافت این خبر شادمان گشت زیرا در باره ی بغت النصر و دلیری و ادب و دانش او توصیف بسیار شنیده بود و مشتاق دیدار و دوستی او بود از اینرو بادهسته می از زبده سواران خود رو بمغرب شهر تاخت و همه جا از خیابانی که پشت حصار کهنه بود پیش میرفت و نیروهای آشوری را که از سر جان میچنگیدند از پیش رانده تا رومار میساخت تا بمیدان بزرگی رسید که مجسمه می از (سناخریب) یکی از شهریاران پیشین آشور در آن میدان استوار کرده بودند در آنجا بود که بکه مردان دلیر آشوری گرداگرد بیکر پرافتخار شهر بار خود را گرفته بودند و در برابر هجوم بغت النصر هم چون کوهی از سنک خارا ایستادگی میورزیدند - از طرفی بغت النصر میکوشید هر طور هست خود را به نیروهای ایرانی برساند و حتی به آشوریان اخطار کرده بود از یک جانب میدان راهی باز کنند تا او بگذرد زیرا عجالتا با آنها و با بیکر پادشاه آنها کاری ندارند اما آشوریان که بیشتر از جوانان شهری بودند و بحکم میهن دوستی در آن روز اسلحه برداشته بکمک سپاه خود شتافته بودند چیزی از این حرفها نفهمیدند و به غیر از کشتن یا کشته شدن نمی اندیشیدند بنا بر این بغت النصر بسختی خشمگین گردیده فرمان هجوم داد و غدغن نمود هیچکس را به اسارت نگیرند و بهر کس دست یافتند از پایش در اندازند و لیمهد جوان خود پیشاپیش نیروهایش بانیزه بسوی آشوریان سخت سر عنور حمله برد و چند تن از پهلوانان دشمن را پیایی با ضرب نیزه بخاک افکند و در آن اثنا چون آشوری ها دانستند که بغت النصر و لیمهد بابل است که پیشاپیش میتازد و نیزه میبازد هماندم نقشه می طرح نمودند و گروهی از دلیران آشوری هم دست شدند که اطراف و لیمهد را بگیرند اگر توانستند او را زنده اسیر کنند و گرنه از پایش در اندازند تا هیچ نباشد انتقامی از فرمانروای بابل گرفته باشند . گروه مزبور با این قصد خطر ناک از چهار جانب بسوی و لیمهد بابل تاختند و یکی از قهرمانان آشوری که از پشت سر حمله برده بود بادوسوار بابلی که پس پشت شهزاده را حمایت میکردند در افتاده هر دو را بخود مشغول ساخت و در آنحال آشوری دیگر فرصت یافته زو بین خود را راست کرد و زبر بغل شهزاده را که بی حفاظ مانده بود هدف گرفت و دستش را

فرا برد که زوبین را رها سازد اما هنوز انگشتانش را نگشوده بود که ضربتی سخت و ناگهانی از عقب بر او وارد آمد بطوریکه هم زوبین و هم دستش از کار افتاد و این ضربت از سپری بلند بود که قبه‌های طلا روی آن میدرخشید در ایندم فریاد آفرین از چند تن برخاست و بخت‌النصر خودش نیز برگشته مشاهده نمود که چگونه از مرك قطعی و آنی نجات یافته است ناگزیر سراسب را برگردانیده میخواست صاحب سپر را بشناسد که به پهلوان آشوری برخورد در حالی که هر دو سوار عقب‌دارش بدست او عاجز گشته زخم‌دار شده بودند اما پیش از آنکه ولیعهد نیزه‌اش را بسوی آشوری حواله دهد جوانمردی را که کلاه‌خود ایرانی بر سر داشت بنظر آورد که صاعقه کردار خود را میان پهلوان آشوری و دو سوار بابلی افکنده بایک ضربت تبر زمین و بر آن نقش زمین گردانید و در آنوقت مردی کهن سال از سر کردگان بابل خود را بسوار ایرانی رسانیده از بالای اسب خم شده شانه‌اش را بوسیده گفت: این از روی سپاسگزاری است که شهزاده‌ی ما را نجات بخشیدی و دو بوسه نیز بدست نیرومند تو خواهم داد در ازای جان این دو سوار که فرزندان من و نگهبانان عقب‌دار شهزاده میباشند.

هنوز سخن آن مرد پایان نرسیده بود که ضیمران جلوراننده بخدمت شهزاده نماز برد و گفت:

خداوندگار پاینده باد! مردوخ آرزوی دیرین مرا روا ساخت که امروز سالار بیژن جوانمرد نامور ایران زمین را به خداوندگار بابلیان نزدیک و با دست او دشمن شاهزاده‌ی بزرگ ما را از پا در افکند! بخت‌النصر که از سخن ضیمران دانست این بیژن است که جانش را از مرك حتمی خلاصی بخشیده است دلشاد گشت و بیشتر راننده دامنه‌ی ترك آهنین را از زیر زنج وی گشوده صورت مردانه‌اش را بوسیده گفت:

سپاس خدایان آسمان را که زیر منت نا کسی با دونی قرار نگرفته‌ام.

از آن ساعت بی‌مد بخت‌النصر و بیژن همه جا پهلوی هم اسب میراندند و پس از آنکه کهنه‌دژ و کاخ‌های سلطنتی مسخر گردید و ولیعهد بابل بیژن را برای صرف ناهار به خرگانه ستاد خود برد که در کنار دجله افرشته بودند و بعد از نیمروز هنگامیکه آن دو سردار جوان میخواستند باردیگر سوار

شوند از جانب شاه منوچهر پیکی در رسیده پیغام آورد که : « میشوندیم
سربازان مادی و بابلی در شهر به کشتار و غارت میپردازند میباشد همین دم
فرمان زینهار (امان) را بگوش دشمن و دوست برسانید و هر کس سلاح
خود را بر زمین نهاد خواه سرباز باشد خواه نباشد جان و خواست و زن
و فرزندش از آن خودش و در زینهار است . »

از شنیدن این پیام هر دو سردار شادمان گشتند و بیژن فرمان داد
کر نای بزرگ را هفت بار بنوازند و این علامت امان عام بود چنانچه همینکه
آوای کرنا را لشکریان مادی شنیدند در هر جا بهر حال که بودند از قتل
و غارت دست کشیده خود را بمرکزهای کویها و میدانها رسانیده اجتماع
نمودند و دمی بعد دستورهای بیژن بدست افسران و سرکردگان بهمگی
رسیده پادگانهای درون کاخ شاهی و محلات معین شدند و دسته های زیادی
سپاه به اردوی بزرگ برگشتند اما بیژن را بخت النصر در خرگاه خویش
نکهداشت و پیشنهاد می گساری نمود .

آن روز از عصر تا شب دبرهنگام هر دو سردار جوان در بزم نوش
و عیش گذرانیدند و ضمیران فرصت را غنیمت شمرده ، پس از آنکه
رامشکران و حنیاگران سلطنتی آشور که اکنون به اختیار فرمانده بابلی
در آمده بودند هنرمندیهای خود را بظهور رسانیدند ، استاد بابلی تنها
عود خود را نواخت و بطوری فسون انگیزت که بخت النصر بادت اشاره
نموده رامشکران را رخصت بخشید و گوش و دل را فقط به ساز ضمیران گماشت
و آرام آرام آثار شوری را که در دل داشت با آه سرد و سرشک گرم بیرون
ریخت و حالت مستی بتدریج از شیدائی و شیطنتگی او نشانه های ظاهر ساخت
و بیژن که خودش از او گرفتار تر بود با شهزاده همدلی و همدمی نمود و آن
دو دوست نو ، همچون باران کهن بر از گفتن پرداختند و بیژن که از حال
شهزاده پی برده بود که گویا عشقی سوزنده را نهان میسازد بی پروا بدستان
خود پرداخته از مهر منیژه و عشق خود چیزهایی گسفت و از درد هجران و
سوزش فراق شمه ای بمیان آورد و چون داستان بجائی رسید که بیون بادل
چاک چاک از باغ منیژه بیرون تاخت درحالیکه معشوقه اش با سیل اشک
و نگاه حسرت ویرا بدرقه مینمود گویی به زخمی که در دل بخت النصر
بود نشترزد زیرا اوبی اختیار ناله ای از سینه بر آورد ولی بیون با سخنان
نرم و دلجوئی شهزاده را به بیان راز دل و ادار ساخت - و لیعهد بابلی داستان

عشق خود را که از شبی ماهتابی در سه سال پیش آغاز گردیده باشم و آزر می که مخصوص جوانان اصیلزاده و اشراف در آن زمان بود حکایت نمود و هر چند اعتراف کرد که محبت مزبور در سفر همدان پیدا شده است اما از معرفی معشوقه خودداری مینمود در حالیکه ضیمران رند و سخن سنج با شیرین زبانی و شوخی و لطف کم کم حجاب شرم را از میان برداشت و به شهزاده گفت: اگر تو راز دل خویش را به دوستی بزرگوار و جوانمرد مانند سالاریژن نکوئی البته بر خویشتن ستم روا داشته می و در این زمینه بقدری حرفهای لطیف و متلکهای دلپسند به بیان آورد که شهزاده چنته‌ی راز خود را گشوده گفت:

- آنکسی را که مهتاب شب در باغ های سلطنتی همدان دیده است کسی جز (پریزاد) بانو نبوده است - پریزاد بانو یگانه دختر شاه منوچهر که در دانش و ادب و در سواری و تیراندازی و فنون جنگی همچون اختری فروزان در آسمان سعادت دودمان پادشاهی درخشان است و مهربانیهای او نسبت به مستمندان و دستگیربهای وی از افتادگان افسانه‌هایی شیرین بوجود آورده است که مادران بینوا و تنگدست برای کودکان خود میگویند و آنان را بخواب خوش میکشاند بدان امید که بزودی دست مهربانی و سرپرستی پریزاد بانو بجانب ایشان دراز خواهد شد و دری از بهشت رفاه و آسایش بر روی آنها خواهد گشود - آری، شهزاده بخت‌النصر جوان، دلیر، زیبا و خوش‌خوی دل به طره‌ی دختری سپرده است که از هر جهت و هر بابت سزاوار عشق و شایسته‌ی محبت اوست اما باید دید آیا قوانین ایران و آئین باستانی ایرانیان اجازه خواهد داد که ولیمهد بابل بکام رسد؟! :

بیژن که های چند ساعت معاشرت از هر بابت به ولیمهد بابل دلپستگی پیدا کرده بود و او را نیک‌رو، نیک‌خو، شیرین‌زبان و دلنواز میدید و امروز در میدان جنگ نیز دلیری و جرئت و نیروی او را در پیکار دریافته بود و بی آنکه بدشواربهای گوناگون بیندیشد گفت:

- ای شاهزاده‌ی والا بزاد گوش کن ... اما شهزاده سخن او را بریده گفت:

- آیا از دل من که بمهر تو سرشار است شرم نمیکنی که با چنین خطایی دور از همدوشی و همتاشی مرا میخوانی؟! ... شهزاده کدامست؟! ..

تو باید مرا بنام (برادر) و اگر مرا سزاوار برادری ندانی بنام (دوست)
بخوانی و گرنه همیشه مرا رنجیده خواهی یافت !

بیژن پاسخ داد : مرا بیش از این شرمسار مکن !... من که باشم
که نخواهم تو برادرم باشی از ایندم فرمانبری نموده تو را برادر میخوانم
و از این در، سرسرفرازی به آسمان میسایم ... اینک ای برادر ، دل خوش
دار و اندوهناک مباش که من تاجان دارم برای کامروائی تو خواهم کوشید
مگر آنکه ...

در اینجا بیژن خاموش گشت و بخت النصر که باهوش سرشار خود به
خیال بیژن پی برد گفت :

هان ، دانستم که خواستی بگوئی مگر آنکه بانو را دل بسوی
تو نیاشد - هر چند بر من گران می آید رازی را که از اوست بر زبان آورم
جز آنکه میدانم که بمانند تو جوان مردی همه چیز را میتوان گفت . آری ،
از آن سمت نیز آسوده باش !... در اینجا ضیمران دنبال سخن شهزاده
را چنین آورد :

تا که از جانب مشوقه نباشد کشتی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد
باری آن شب تا بر آمدن شفق بخت النصر بیدار بود گاهی بیژن
رازدل گفته آرزوی عاشقانه اش را شرح میداد و گاهی ولیمهد بابل پرده های
دلفریب آبنده را پیش چشم رفیقش میگسرد و از جمله میگفت : با خود پیمان
نهادم که هفت باغ در بابل برای پریزاد نازنینم بسازم که (آونک) باشد
یعنی معلق بشکلی که چون کسی از دور بنگرد گمان کند درخت های باغ
واژگونه سبز شده سر آنها بیابین و ریشه شان بیابا نمایش دهد و هم اکنون
خوبستن با اندازه گران (مهندسین) طرح آنرا ریخته کامل کرده ام .

بامدادان پگاه که هنوز گفتگوی دویار جوان در میان بود پیکهای
پادشاهی رسیده آنان را به اردوی بزرگ خواندند و ضیمران که هرگز
امید نمیبرد روزی همدم و همنشین شهریار بسابل شود هنگام سواری
بخت النصر پیش رفت تا بدرود گوید شنید که شهزاده به بیژن گفت :

- هیچ میدانی که میخواهم این بابلی خودم را از تو بگیرم تا پس از
این بادگاری از تو بود و در همدمی من بگذرانند - و اثنای آن گفتگو هر دو
سردار خنده کنان پادست به ضیمران اشارتی محبت آمیز نموده راهی شدند
اما استاد بابلی با آنکه اینک به قاصی و جاهی رسیده بود که در گذشته

بغضطرش هم نمیگذشت بنا بر خاصیت و حالتی که از نوامیس این جهان است
بجای آنکه از شادی در پوست نکنجد ناگهان بارهای غم و اندوه را بر دل
خود یافت و بی اختیار زیر لب باخود چنین گفت :

- آه ! چه سود از این جاه و شکوهی که تونیستی تا آنرا ببینی و
بمن شادباش گوئی .. ای لالا ، ای لالای نازنین کاش در همان گوشه باغ
منیره با همان تنخواه کم و روزی اندک مانده بودم و دمی از تو جدا نمیشدم !..
آه !.. ای بخت واژگون !..



بند دهم - عزیمت بیژن به خراسان

در انجمن سران و بزرگان که با حضور منوچهر تشکیل یافت سپهبد نریمان نطقی کرده پس از تبریک فتح آشور گفت: اکنون کارهای ما در ایران باختری چندان دشوار نیست زیرا بنا بر بیمانی که با فرمانروای بابل بسته شده خاک‌های سوریه و کشور جو (یهود) و خاک‌های فلسطین تا مرز مصر بدست بابل خواهد بود و نیروهای ما در شهرهای کاپادوکیه (دیار بکروجزیره) تا کنار هراز رود (رود هالیس - قزل ایرماق) باید پراکنده باشند زیرا از هزاران بدانسو کشور لودیبه است و از آنجا که نمیدانیم دو دولت مصر و لودیبه با ما چگونه سلوک خواهند کرد بهتر است هنوز که فرصتی داریم هر گاه خداوند پادشاه جهان پسند فرماید ما با افراسیاب کار خود را یکسره سازیم. اگر با گفتگوی ریش سفیدان دو جانب کار مرزبندی خراسان بفرجام رسد چه بهتر و گرنه همین سپاه فیروزمند را بدانسوی باید کشید و پای تورانیان را از خاک ایران برید - حکیم جاماسب بدنیال بیانات سپهبد نریمان گفت:

- چون پیران و یسه مردی نرم و خردمند است همینکه پیشنهاد آشتی نمود ما پسندیدیم و بدستور خداوند پادشاه بزرگ خود برای پیشوای انجمن همه دانان فرمان فرستادیم بکتن حکمتان خردمند سنج کاردان نزد افراسیاب فرستند تا با نمایندگان وی مرز خراسان - توران را روشن سازد و اینک پیشوای انجمن پاسخ نوشته است که: زاب نرمانند را بدین کار نامزد کرده‌ام میباید یکی از سرداران از پایتخت بیاید تا با زاب همکاری و همدستی کند. اکنون اگر شهریار جهاندار پسند فرماید باردیگر سالار جوان و خردمند بیژن بدین خدمت روانه گردد.